

ن اورا در ... دید جنید شها

در روی ...

... روز باز بر

ف وجای دلکشای

دید کراز ...

جنید جواب داد

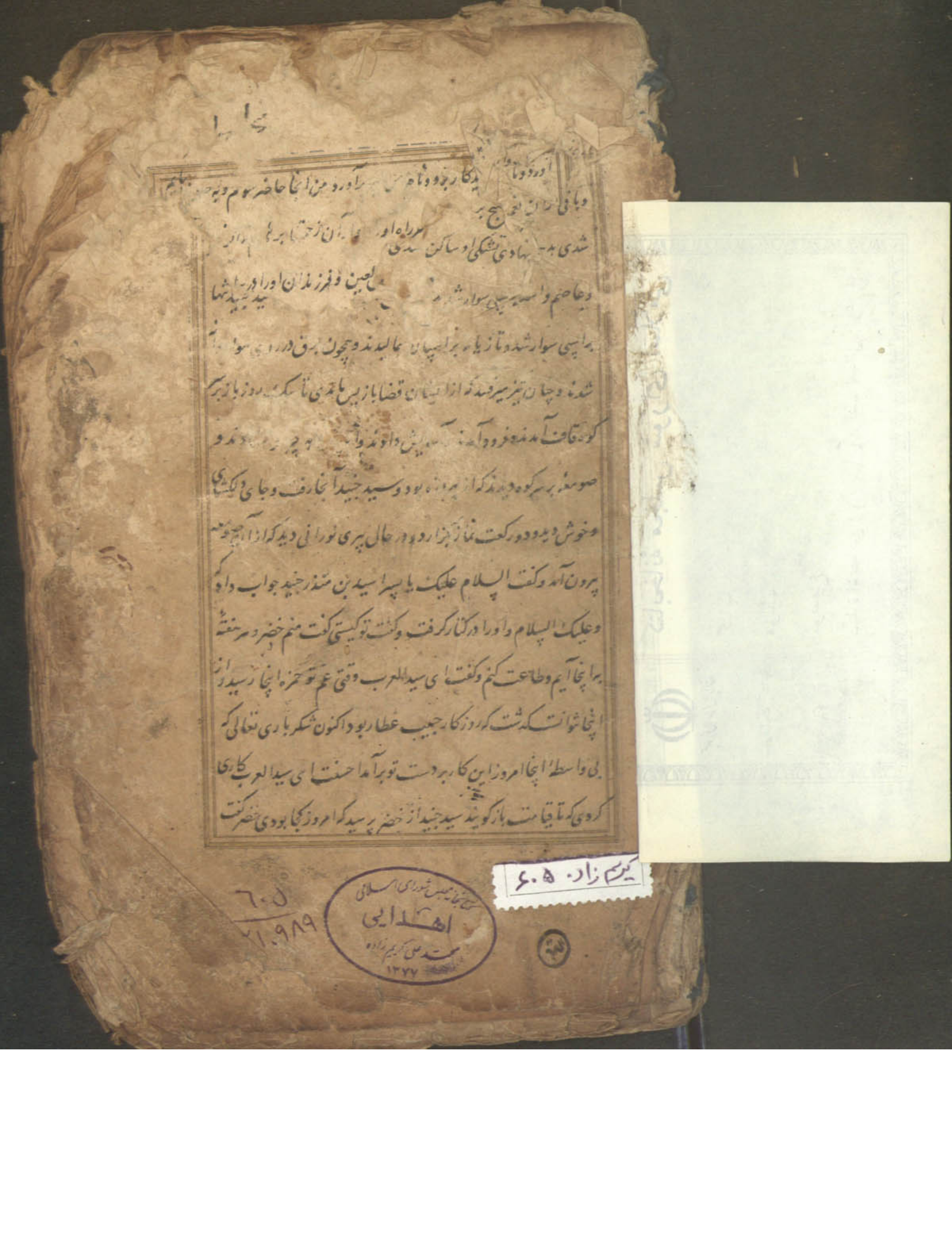
منم خضر ...

حمزه اینجا رسید از

شکر باری تعالی که

ای سید العرب کاری

روز کجا بودی خضر گفت



۱۰۱

[illegible] اوردو تا [illegible]

وبافی [illegible] یدکار جو و تاه [illegible] آورد و من اینجا حاضر شوم و به [illegible] عالم

[illegible] نوع هیچ بر

شدی بد [illegible] نهادی تشنگی او ساکن شدی [illegible] راه او [illegible] آن زحمتها بر [illegible] از

وعاصم واسبه [illegible] سوار شده [illegible] لعین و فرزندان او را در [illegible] سید جنید تنها

بر اسبی سوار شده و تازیانه بر اسبان نمالیدند و چون برق در [illegible] سوار [illegible]

شدند و چنان تیز میرفتند که از ایشان قضا باز پس ماندی تا یک [illegible] روز باز بر

کوه قاف آمدند و فرود آمدند [illegible] پیش داوند و [illegible] و چه [illegible] دیدند و

صومعه بر سر کوه دیدند که از [illegible] بود و سید جنید آنجا رفت و جای دلگشای

و خوش دید و دو رکعت نماز بگزارد و در حال پیری نورانی دید که از آن صومعه

بیرون آمد و گفت السلام علیک یا پسر سید بن منذر جنید جواب داد که

وعلیک السلام و او را در کنار گرفت و گفت تو کیستی گفت منم خضر در هفته

بر اینجا آیم و طاعت کنم و گفت ای سید العرب وقتی عم تو حمزه اینجا رسید و از

اینجا ثوابت گذشت کار روزگار حبیب عطار بود اکنون شکر باری تعالی که

بی واسطه اینجا امروز این کار بر دست تو بر آمد احسنت ای سید العرب کاری

کردی که تا قیامت باز گویند سید جنید از خضر پرسید که امروز کجا بودی خضر گفت



... بجدا ... سرها

... انجا بجا آورم ... وانجا

بروی ... نماز شام ... دیگر رویده

باشم و نماز شام بپایم بر سر قبر خلیل الله و در سر قبر او نماز شام بگزارم ... دعا

بر غریبان و یتیمان و بیماران و زنان بیوه کنم و تا ... نماز خفتن آنجا باشم

و نماز خفتن ... بجا بگزارم ... و گرد ... زیارتگاه برآیم و بر سر قبر هر پیغمبری

یکساعت بباشم و دعا کنم و حاجت خواهم تا ... هزار و چهار هزار

نطفهٔ نبوت را زیارت کنم و هرجا یکساعت ... تا شوق و ذوق ... گنبدها

خدای در دل من مردم فزون شود و این زیادتی جاه و مرتبهٔ من باشد و چون

اثر روشنائی صبح صادق در جهان پدید شود من اکنا از ولایت شام پای

بیرون نهم و چون برق از آنجا بمدینهٔ سید المرسلین محمد رسول الله صلی الله علیه

و آله و سلم روم و نماز بامداد آنجا کنم و دیگر بمکه روم و شبانه در حفت دریا بگردم

و اگر کسی را کشتی غرقه خواهد شد و یا از راه خواهد افتاده باز بسر راه آورم

و بروز در بیابانها و کوهستانها گذرم تا اگر تشنه یا فرومانده باز مرا بخاطر

آوردوام

آوردوام فریدگار رجوونام ... آورد من انجا حاضر شوم و به ... آیم

که اوهم آشنا شد و اورا با سر راه او ... آن ... بر ...

بر دو فحش و زشتی بر زبان آورد ابلیس لعین و فرزندان او را در بیابانها واو

آواره کنند تا هلاک شود و اکنون اگر کسی در جنابت باشند در میان قافله یا لشکری

باشد من که خضرم نزدیک ایشان نروم اما ابلیس رود و خصومت میان ایشان

افکند و وسوسه کند تا دزدان براه ایشان آیند و قتل کنند ... آن کاروان که

نماز گبتند خفشان امامت کنم و گویند که چون حکایت اینجا رسید خلیفه را خوش آمد

و گفت احسنت ای ابو حفص کوفی که داد سخن دادی و بسیار فایدها بما رسانیدی

و تا یوم القیامه هرکس که این قصه بخواند فایده یابد و دیگر بار ابو حفص کوفی

رحمة الله علیه روایت میکند که خضر علیه السلام گفت که یا سید العرب اینجا

که ماییم سر کوه قاف است و از این شهرستان که تو دیدی صد ساله راه دیگر که بروی

کوه قافی دیگر هست و در پس آن کوه قاف همچنین شهرهای دیگر و خلایقی دیگر

و الفاظی و سخنی دیگر و قومی دیگر و همه آدمی مسلمان باشند و شیخ و امام ایشان

من باشم و در آن دیار نعمت بسیار باشد و آب و هوای خوش و چون از آنجا بگذری

و صد سال دیگر بروی همچنین کوه قافی بود و در پس آن کوه همچنین خلایقی باشند اما

همه پریان خوب روی باشند و صاحب جمال همچون آفتاب و صد سال راه
[illegible]ی ایشان باشد و جمله مسلمان و پرهیزکار باشند و من به میان ایشان
روم و ایشان را تربیت کنم و بدین پیغمبر خوانم و چون صد سال دیگر بروند همچنین
کوهی باشد و کوه قاف گویند و همچنین ملکی تمام دیوان سیاه باشند و فرمان
هیچکس نبرند الا فرمان ابلیس و من در آن ولایت کمتر روم و صد سال راه
ملک ایشان بود و چون از آن بگذری و صد سال راه دیگر بروی کوهی دیگر باشد
هم کوه قاف خوانند و در پس آن کوه جمله خوکان باشند و هیچ چیز دیگر نباشد
همچنین هفت کوه قاف باشد و از کوهی تا کوهی صد سال راه بود و هر یکی کوهی
و شهری و اگر جمله بگویم ملال خاطرها باشد و از فایده باز مانیم و دیگر پرسید
که یا خضر یک روز چند راه توانی رفت خضر گفت یا سید العرب نام
آن ولایتها و کوههای قاف که بردم جمله دنیا یک روز توانم گردیدن
که باز بوطن خود آیم و چند قافلها و کاروانها که در دنیا راهها گذر زنند و هر چند
کشتیها که در جمله دریاها باشند توانم که یک روز جمله ببینم و بغور برسم و نگاه دارم
که تباه شوند و ایشان را باز راه آورم سید جنید گفت ای خضر پس چرا میگذاری
که مردم و کشتیها در دریا غرق میشود یا کسی در بیابان راه گم کند و تباه شود چون

قدرت

قدرت و توانایی داری بگذار که رنج بهیچ مسلمان رسد خضر گفت بدان و
آگاه باش که اگر در کاروانی شخصی باشد که او را محبت اولاد پیغمبر نباشد
نرسم الا آنها که محبت خاندان محمد رسول الله و امیر المومنین علی علیه السلام
در دل دارند از من مدد یابند دیگر اگر شخصی خبیث باشد و یا مادر و پدر آزرده
باشد و بی اجازت مادر و پدر بسفر رفته باشد و یا در آن راه نام خدای و پیغمبر
نبرد و یا چون علوی به بیند صلوات بر محمد مصطفی نفرستد من بنزدیک
ایشان نروم و مرا اجازت نباشد که ایشان را مدد دهم اما ابلیس و جمله قوم
همراه آن کاروان باشند تا ایشان را تباه کنند همچنین سید جنید سخنهای خوش
با فایده می پرسید و در میانه سخن گفت مرا توقع هست که توانایی خود بمن
نمایی خضر گفت بنمایم گفت از اینجا تا شهر پتنه بدر که شنیده آنجا اند
صد ساله راه است و مرا اجازت هست که شما را یک ساعت برسانم
و اگر اسپ پرنده یا پری رود به چهل روز روند سید جنید بغایت خرم شد
دل او و جان او پیدا شد و دیگر باره پاد و تختی از چوب عود بیاورد و
سید جنید و عاصم و اسد و پسر زاده عمر معدی کرب و کینوس پری و شروانه
جمله بر آن تخت نشاند و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و بنام خدای پروردگار



به دولت محمد رسول الله و به همت امیر المومنین علی علیه السلام دوست فراز
پشت اژدهای بر گرفت و هنوز نیم ساعت نگذشته بود که ایشان بر سر
بام خانه رشیده و شیبو فرود آورد و سید جنید عجایب بماند و شکر باری
تعالی بگزارد و گفت یا خضر اگر خواهم تا اسپان بزغم اینجا آیند چه کنم و گفت
هر وقت که ترا ضرورتی باشد موی از آن موها بسوزان که یکساعت بهر اطراف
که باشند پایند و چون ضرورتی نیست بگذار تا دمی بچرند و به اسپان دیگر
سواری مکن و غم ایشان مخور این بگفت و او را در کنار گرفت و وداع کرد
و ناپدید شد و هم درین روز دیدند بام که رشیده در آن حجره پیش قفس شیبو
نشسته بود و زار زار میگریست و میگفت که من جان و عمر و زندگانی و پدر
و مادر و ولایت و قوم و قبیله بر سر سید جنید نهادم و این ساعت از او
نیز دور شدم و تنها و بیچاره مانده ام و هیچ غم خوار و مونسی ندارم و درین
خانه به تنهایی مردم و یارای آن ندارم که از خانه بیرون روم که اگر کسی مرا ببیند
فتنه در این شهر پیدا شود و من گرفتار و عاجز شوم و من این خوب رویی
نمیخواهم کاشکی که من نبودمی یا چون بوجود آمدم رنگ رخسارهٔ من زرد
بودی و جمله بلای من از خوبی است اگر سید جنید نیاید و من خاطر از او

برکرم چی

و باز آدمی شد و چنان ضعیف و نزار بود که در اعضاهای وی استخوان
بود و از غایت عاجزی و لاغری سخن نتوانستی گفت و بجهد بسیار جواب سخن
سید داد و سید جنید چون شیبو را آنچنان دید از خرمی نعره بزد و در پای شیبو افتاد
و با آن سیادت و بزرگی و پهلوانی چندان بوسه بر پای شیبو داد که [illegible]
او در شیبو از تواضع و محبت سید جنید عجایب باز ماندند و شیبو چندان قوت
نداشت که سید جنید در کنار گیرد و یا بزبان پرسش کند در حال سید جنید فرمود
تا جامه پادر دندند و در شیبو پوشانیدند و چند روز غذاهای نیکو و شربتهای
لایق به شیبو دادند تا پاره قوت گرفت و او را بگرمابه بردند و سر و تن بشست
و جامه پاک پوشید اما هنوز ضعیف بود پا مد و در قدم سید جنید افتاد زار زار
بوسه بر قدم سید جنید داد و گفت ای سید العرب من بنده زاده شما ام
و مرا چه حد و مجال آن باشد که شما از برای من این همه رنج و بلا و غم
بکشید اکنون من بنده فقیر حقیر چه تدارک این مرحمت توانم کرد انشاالله
مکافات این از حضرت عزت بینی در این حال کیکوس پری پیدا شد و از
خدمت سید جنید دستوری خواست و گفت مدتهاست که از ولایت و خان
و مان بیرون آمده ام سید جنید گفت اکنون ترا بخوش این همه رنج تو چه غدا

خدمت توانم کرد انشاالله خدای تعالی ترا پاهزد دگینوس در قدم سید جنید
افتاد و او را در کنار گرفت و گیوس در قدم سید جنید افتاد و او را هم در کنار گرفت
دگینوس پری نیز از سر خود پنج تاره موی [illegible] بچید و بدست سید جنید داد
و گفت این نگاه دار که هر گاه که درمانی یک تار موی از این بسوزانی تا من
بیایم سید جنید شش عدد گوهر شب چراغ که از ملک حبیب عطا آورده
بود بگیوس داد که هر یکی را اقلیمی بها بود و او را روانه کرد و دیگرها برشیده
داد و تاجی مرصع دو دو دانه دیگر به شیبو داد و گفت ای شیبو من از این
هیچ نمیخواهم که بواسطه این سنگ پاره خسته نشوم که هر وقت که فرو مانم
بخستگی و تشنگی پناه بخدای و رسول برم و کلام خدای بخوانم تا مرا قوت
دهد و هم در آن ولایت کلاهی بدست من افتاده بود که هر که بر سر نهادی
هیچکس او را ندیدی و از بیم تو سوختم و اگر تو بر سری نهادی بدزدی بر رفتی
و مردم از تو بزحمت می بودند این میگفت و یاران همه پیش همدیگر نشسته
بودند و [illegible] بدیدند و آسایش میدادند مولف اخبار ابو حفص کوفی
رحمه الله روایت کند که کراس دیو یک سال بحصار شهر اندلس نشسته
بود و شهری بغایت محکم بود و سور و خندقی داشت که همچون سد سکندر

وگویند که

وگویند که آن سور و حصار از سکندر ساخته بود اما شهر قدیمه بود و قیدافه پادشاه
اندلس بود با جمله لشکر در شهر حصار داوند و کراس دیو با پنجاه هزار دیو
مردم خوار هر یکی همچون مناره بحصار نشسته و سوگندها یاد کرده که مردم
تا خاک این شهر بدریا فرو ریزم و این عرب که برادر من کشته است بدست
آورم و پاره پاره کنم و از آنجا روی بولایت سند بدهیم و شاه مرجان را
استیصال برم و خاک آنجا بگاه بشپت زنان بولایت خود برم و قاضی
و سعد مصری در شهر باز مانده اما مختار در کوهستان برابر می کردید و شهر چنان
تخت بحصار داده بودند که مختار بشهر نمیتوانست رفت و قاضی و سعد
مصری در شهر باز مانده اما مختار در کوهستان برابر میکردید و شهر چنان
تخت بحصار داده بودند که مختار بشهر نمیتوانست رفت و قاضی و سعد مصری
از شهر نمیتوانستند گریخت و در بیرون شهر نعمت فراوان بود مختار در آن کوه
گردیدی و میوها میخوردی و هر روز تیر می [illegible] و مرغ و شکار میکشتی
هر شب بکناره لشکرگاه آمدی و مردم و چارپای به [illegible] کوه بردی
چوپانان و شاگردان کراس بجهت علف و هیزم که بدان کوه میرفتندی
که باز پس نیامدندی و جمله بکشتی و اگر چارپایی [illegible] شب و روز بخوردی

و کمان ساختن مشغول بودی و مردم شهر چنان بتنگی رسیدند که گوشت سگ
و گوشت گربه و گوشت خر میخوردند و قاضی و سعد مصری از جان خود سیر شدند
و برگ آرزومند بودند و هر روز مرگ از خدا میخواستند تا جمله خلایق پیش
قاضی و سعد مصری رفتند که زینهار شما بیائید تا پیش پادشاه رویم و شفاعت
کنیم تا آشتی بکند که تا بحدی که آدمی آدمی میخورد پیش پادشاه رفتند و گفتند که ای
پادشاه اگر ده روزی دیگر همچنین بگذرد جمله هلاک شویم و اکنون چاره سازی
قیدافه پادشاهی عادل و مسلمان بود گفت اکنون چکنم که این دیوانه را چندین
خزینه میدهم و باج سر بر خود میگیرم و دیگر دونند کار نیکی را قبول کردندی تا این
رفتی و خود را فدای چندین هزار مسلمان گردی تا مرا بکشتندی و خلایق باز
رستندی اما میگویند که ما این شهر چنان کنیم که گوئی هرگز نبوده است و یک
آدمی از زنان و مردان زنده نگذاریم اکنون من هیچ چاره نمیدانم الا
آنکه قاصدی پیش شاه مرجان فرستم و از وی مدد بخواهم و این ننگی عظیم
باشد که من یاری از وی بخواهم که جمله وقتها او عاجز و محتاج من بوده است
اما چاره چه باشد و چکنم از بهر خاطر شما این عیب بر خود گیرم جمله بدین همداستان
شدند اما جماعتی گفتند که اگر او تیز باید یک سوار در همه روی زمین نباشد که

هم نبرد کرا اس باشد مگر حمزه باید که جواب این دیو بدهد اما آمدن ایشان
مصلحت باشد که چون بیایند و صلح بهتر شود میانجی باشند که هرچه باید داد
بدهیم این میگفتند که جمله زن و مرد فغان و زاری برآوردند و میگریستند و پادشاه
نیز بموافقت ایشان میگریست و میگفت که چه بودی که این مختار عرب هرگز
بدین ولایت نیامدی که فتنه در این دیار انداخت و خود فرار کرد و آواره شد
اکنون کسی میخواهم که در این لشکرگاه تواند رفت مگر عمر امیه زنده شود و در
میان این لشکر تواند رفت تا در این سخن بودند که شخصی بیامد و تیری داشت
که هر دو سه روز تیر در یک حصار آمدی و تیری بود که بر آن خط نوشته بودند
و حالهای لشکر باز نموده بودند در میان شهر انداخته و گفتی که من کجا ام
و چه مشغولم از جمله گفته بود که من هر روز صد چوبه تیر را پر نشانم و نیک
بسازم و هر شب بکناره لشکرگاه آیم و این تیرها جمله بیندازم و بهر تیری
مردی بکشم و روز بکوه روم و مرغان و کوسفند و پلنگ تیر می افکنم و چون
بخواندند قیدافه گفت شخصی میخواهم که خطی پیش مختار ببرد که مختار پیش
سلطان مرجان تواند برد هیچ آفریده قبول نکرد الا زن کاهری بر خاست
و گفت ای سلطان من برم سلطان بفرمود تا وزیر خطی نوشته شهر



بدر بسلطان مرجان که بدان واگاه باش که این ساعت سالی بر آمد
تا در این شهر کراس دیو آمده است و شهر به حصار داده و از خویشان حمزه
یکی بر باد داد و کشته است و از دنبالهٔ او آمده اند و شهرها به حصار داده اند
و هیچ آفریده مرد میدان آن دیو نیست و هیچ سلاحی بروی کار نمیکند بهانه
بفریاد ما رس و به میانجی سخنی بگوی یا توسطی بکن چند انکه ما را امان بجان
بود و هر مال که باید داد بدهیم و سه دختر دارم هرکدام که او خواهد بزنی بوی دهیم
تا مسلمانان از شر او باز رسند و من فرزند عزیز خود فدا کنم این بگفت
و ریش خود بر کند و در میان نامه نهاد و سر نامه مهر کرد و بدست زن کارزر
داد و گفت چگونه بری گفت کفش دوز حاضر کنید حاضر کردند و کفش بفرمود
تا بدوختند و دو چرم در زیر کفش نهادند و میان هر دو چرم کفش خط پنهان کردند
و کفش در پای کرد و گفت ای پادشاه من بروم و این خط بمختار برم و جواب
بیاورم و چون کار پادشاه بر آید به تمنا دارم برای من برآوری پادشاه
گفت روا باشد زن کارزر هر روز جامه بر گرفتی و از سوراخ سور بدر رفتی
و جامه بشستی آن دیوان هیچ بوی نگفتندی و نیز وقتها جامه ایشان
بشستی و تیمار و نگهداشت او میکردند از این نوبت هم برفت و تا اخر روز

آنجا بود آخر روز براه خلوت برفت و بر بالای کوه رفت چون بسر کوه رسید
مختار دلاور دید که ایستاده بود و کمان بیازو افکنده و بهر تیری مرغی از هوا
بزیر آوردی و بهر تیری گوسفندی کوهی افکندی زن کارزر چون بوی رسید
مختار تیری در کمان نهاد تا بزند زن گفت مختار مزن که من رسولم و رسولان
کس نزده مختار پیش وی رفت و زن کارزر کفش از پای برآورد و بشکافت
و خط بیرون آورد و بمختار داد مختار خط برخواند و زار زار بگریست از بهر قاضی و
سعد مضری و هیچ چاره نبود زن کارزر روانه کرد و خود خط برگرفت و پا تا به
فرو پیچید و تیر و کمان برگرفت و شمشیر حمایل کرد و گویند که مختار در پیاده روی
نظیر نداشت و از کوه بزیر آمد و روی براه نهاد و همچون آهوی وحشی جستن گرفت
و هر روز چهل پنجاه فرسنگ راه میرفت تا راه بیست روزه به چهار پنج روز ببرید
و برفت و خط به سلطان مرجان داد و سلطان مرجان بوزیر داد تا بخواند
و چون حالها معلوم کرد فرو ماند و گفت من چگونه روم و چگونه جواب کراس
دیو توانم داد اگر حمزه زنده شود جواب او تواند داد و پدر من و پدر پدرم
نیز هم بدست حمزه به قتل آمده اند و این شهر و ولایت من دجله اطراف شهر
خراب کرده و بیک روز پنجاه مرد پهلوان را به کشتی بیفکند و سر برید و این ساعت



وشیان او در مغرب پراکنده شده ماند و میگویند که خویشی حمزه سلطان منصور
کشته است و نیمهٔ مغرب خراب کرده کاشکی که من در اندلس بودمی و آن
خویش حمزه را بگرفتمی و بدست کراس دیو باز دادمی تا بکشتی و مختار ایستاده
بود و می شنود که چگونه جملهٔ خلایق فریاد از دست حمزه میکنند بعد از آن
سلطان سر برآورد و از مختار پرسید که ای جوان این خویش حمزه که پوچال
برادر کراس کشته است بدست شاید آوردن که او را بگیرم و بدست کراس
دهیم تا چون برادر خود بکشد و خلایق باز رهند مختار گفت این سهل کاریست
چون به آنجا ئی من آسان او را بدست تو باز دهم که دو یار او در شهر ندواو
دران کوهستان میگردد و تو او را دل خوشی ده تا پاید که او و چون شما را ببیند
بپاید در حال و هیچ اندیشه نکند که او مردی شوخ است اکنون تو هیچ اندیشه مکن
مؤلف اخبار گوید که در آن چند روز شیبو غداهای نیکو و بسیار کار خورده
بود و قوت گرفته و از سید جنید دستوری خواسته که ملول شده ام و میخواهم که
هر روز به شکلی و صنعتی در این شهر بگردم و حال نیک و بد این شهر بدانم
و هر شب باز پیش شما آیم سید جنید او را اجازت داده بود به شرط آنکه دزدی
نکند و دروغ نگوید و شیبو رفته بود و صندوقی ساخته بود و آلات بوالعجب

دراو نهاده

در او نهاده و به دوش گرفته و در آن شهر حقه بازی میکرد و در آن میان نای عراقی
میزد و سرودی به الحان حجازی میگفت مردم شهر را خوش آمده بود و آن حکایت
به سلطان مرجان رسانیده بودند و فرموده بود که او را پاورید آورده بودند
و بازی میکرد که مختار برسید و جواب و سوال شاه میکرد و شیبو در حال مختار
را بشناخت و شیبو در آن بارگاه بوالعجب بازیی میکرد که شاه از خوشی آن
پست میشد و مردم از ذوق نعره میزدند و شیبو در میان بازی دم بدم نای
عراقی بیرون آوردی و در دم گرفتی و چنان می نواختی که مردم از هوش میرفتند
و مختار ایستاده بود و قطعا شیبو را نمی شناخت و پادشاه لحظه بلحظه و ساعت
بساعت مستمع و حاضر شیبو بود و دیگر باره روی بمختار کرد و از وی پرسید که
حال کراس و پسران او چونست او پسران دارد که به هزار باره بهتر از پدرند
همرا و بندیانه که من شنیدم که پسر بزرگتر او را کاهور میخوانند و صفت شنیده
عرب از مطربی شنیده و عاشق شده است مختار گفت من این نمیدانم اما کراس
پهلوانیست که در همه روی زمین مقابل ندارد این میگفت و حاضر شیبو می بود
و همه خاطر و وهم و فهم شیبو با مختار بود و شیبو میخواست که مختار او را بشناسد
و بعد از آن این شعر به حسب حال خود بیگانه بساخت

...ت ای دریغا سخن مختصر	شدم زاغکی بال و پر بسته بر
غریبی و هجران و رنج سفر	کند رنگ رخسارها همچو زر
کمان شد قد چون الف وار من	نه آرام روز و نه خواب سحر
زمانی چو زاغان بدم در قفس	بر من نه مادر بدو نه پدر
نه از حال دنیا بدم آگهی	نه از روز بگذشته بودم خبر
...یدانی ای پهلوان عرب	که شیبو منم زار و خسته جگر
رفیقان من جملگی زنده اند	غم هیچ اندیشه و اندوه مخور
ترا زندگی باد صد سال بیش	سعادت قرین باد و دولت به بر

چون شیبو این شعر حسب الحال بکار چه ساخت و به آواز حزین فرو خواند
سلطان مرجان را این شعر بغایت خوش آمد مختار شیبو را بشناخت و بخنده
افتاد و بسیار بخندید و پادشاه در مختار نگاه کرد و گفت که چه می خندی
گفت که ای سلطان بار تعالی همه چیزهای خوب بتو داده است بو العجب
بازی چنین داده است که در همه عالم باشد سلطان گفت من او را همراه خود
بولایت شما خواهم آوردن مختار چون این سخن بشنید خرم شد و اجازت
خواست و از پیش او بیرون آمد و بر درگاه بارگاه نشست تا شیبو از خدمت

سلطان بیرون آمد مختار رو بدید نشسته و پای در پای تا به چهده و دستاری در میان
بسته و چوبی بر دست گرفته و شیبو چون مختار را دلاور بدید و غلبه سرهنگان دید
که بر در بارگاه ایستاده بودند شیبو هیچ پرسش نکرد اما به چشم و ابرو اشارت
کرد که در عقب من بیا و شیبو صندوق در پشت کرد و عصا در دست گرفت
و در آن راه روان شدند مختار از دنباله او میرفت تا به وثاق سید جنید رسید
سید جنید چون مختار را بدید بر پای خاست و او را در کنار گرفت و از خرمی گریه
افتاد و اسد کرب و مخاصم فهو الخمار هر دو او را در کنار گرفتند و بپرسیدند
و ساعتی به پرسش بسر بردند و بعد از آن گفتند که حال سرگذشت تو چگونه بود
مختار حال بگفت از گرفتار شدن قاضی بوست و ال پایان و کشتن و
برداشتن ایشان و آمدن بجزیره کلیم گوشان و این غصها کشیدن و در جزیره
لوکا بودن و شنیدن حالها از قول ابلیس آنکه گفت من حال تو از ابلیس شنیده ام
سید جنید گفت من نیز در ولایت دیوان حال تو از ابلیس شنیدم و دیگر مختار
آغاز سرگذشت خود کرد و از آن جنگ پوچال دیو گفت ای سید العرب
در جزیره کلیم گوشان با پوچال دیو جنگ کردم و او را بکشتم و اکنون به اندلوس
آمدم و برادر او کراس بر اندلوس آمد و با وی برابری کردم ای سید العرب چه

چگویم از پهلوانی او به تنگ آمده زور را بگیرد و بزور پیل از جای بردارد و سیصد
چوبه تیر بوی زدم و هیچ کارگر نشد و عاقبت روی به هزیمت نهادم و
او همچون پلنگ بربری بدو جستن مرا بگرفت و اگر دختر او نبودی مرا زنده
پاره پاره کردی و بخوردی اما بواسطهٔ دختر او خلاص یافتم اکنون یکسال است
تا آن بیچاره سلطان اندلوس بسبب ما در حصار مانده و قاضی طاری دیگر
از مصر که در جزیرهٔ بوزتیه با ما همراه شده است مرد و در شهر باز مانده اند
و من در کوهستان میگردیدم و بگوشت شکاری و میوهٔ کوهی روزی میگذرانیدم
و در شهر چنان گرفته اند که هیچ آفریده نمیتواند گذشت و زنی کاززر به مکر آمد
و این خط بمن داد و پیش سلطان مرجان آوردم و سلطان مرجان میگوید
که من او را بگیرم و بدست کراس باز دهم تا بکشد و خلایق باز دهند و دیگر
چگویم که جملهٔ عالم فریاد میکنند از دست حمزه و هیچ ولایتی در این دیار
نیست که فریاد نمی کنند یکی میگوید که عم من کشته است و شهر من خراب
کرده و یکی میگوید که پدرم کشته است و جهان برهم زده است و جملهٔ پادشاهان
از دست قتل و غارت حمزه می نالند و هر جایی که شهری خراب بینی یا قلعهٔ
میگویند که این حمزه خراب کرده است اکنون ما را از دست شجاعت حمزه

ازاین اقلیم

ازاین اقلیم به ملک عجم باید رفت و دیگر از عاشقان رشیده جملهٔ پادشاهان
و پادشاه زادگان عالم از دیو و پری و آدمی و جانوران دریا حسن رشیده
در زبان گرفته اند و بواسطهٔ رشیده نیمهٔ دنیا خراب شد و هنوز این فتنه
باقیست ای سید العرب کلیم کوشان وصف حسن رشیده شنیده بودند و
دلهوش بن میداد نذکر ما دختری داریم که به حسن رشیده و عوبت این ساعت
میگویند که پسران کراس وصف رشیده از مطربی شنیده اند و عاشق شده اند
و بمغرب رفته اند به طلب رشیده و بنیاد دیار مغرب نیز خراب کرده باشند
اکنون هر چند زودتر ما را ازاین اقلیم از دست خون و قتل حمزه می باید گریخت
سید جنید گفت اکنون ما را یک زحمت دیگر می باید کشید که برویم و سلطان
اندلس که نیکی با تو کرده است و بواسطهٔ تو در حصار و زحمت مانده است
و قاضی نیز گرفتار شده برویم و دفع آن بیابان بکنیم آنگاه به ملک عجم رویم
تا هیچ آفریده ما را نشناسد و این قدر عمر باقی به آسایش و طاعت بگذرانیم
انشاء الله تا ایشان در این سخن بودند که طبل جنگ زدند و خروش در شهر
افتاد و شیبو بیرون آمد و حال باز دانست و پیاده و گفت ای سید العرب
پادشاه عرض شکر میدهد و غم اندلوس کرده است سید جنید بر خاست

وطبقی زر وطبقی مروارید وطبقی زمرد و چند تخته جامهٔ خوب برگرفت و
هر طبقی بدست یکی داد و اسد کرب و عاصم ذو الخمار و شیبو هر سه همراه خود
کرده خود جامهٔ آستین فراخ در پوشید و قصبی بزرگ بر سر نهاد و به پیش
سلطان رفت و چون بدرگاه رسید حاجبان او را باز داشتند تا پیش
سلطان بار خواستند که بازرگانی آمده و دو سه طبق نثار دارد و جوانیست
با جمعی که همچون ایشان ندیده ایم از بسیاری وصف کردند پادشاه بفرمود
تا زود ایشان را بیاورند سید جنید چون نزدیک رسید خدمت کرد و دعایی
خوش بگفت و آن طبقها پیش سلطان نهاد سلطان نگاه کرد و سردانهٔ لعل و
مروارید و زمرد دید که در آن طبقهاست که خراج ملکی بها داشت با خود اندیشه
کرد که بازرگان را چنین همت نباشد و پرسید که شما از کجایید و از کجا می آیید
و بکجا میروید و بچه کار آمده اید سید جنید گفت ای سلطان من از ملک
حجازم و بجهت تجارت در این دریای مغرب افتاده ام و مدتهاست تا
سرگردان و عاجز شده ام و این ساعت عزم ولایت داشتم و شنیدم که
پادشاه بمبارکی عزم اندلس دارد اگر اجازت دهد بنده نیز در خدمت باشم
و تا شهر اندلس بحمایت لشکر تو باشم و از شهر اندلس بنده به وطن خود آورم

سلطان کرد

سلطان گفت ای جوان من بجنگ میروم و تو مردی بازرگانی چگونه همراه
لشکری توانی آمدن و دیگر این ساعت اندلس در حصار گرفته اند و اگر ظفر از آن
ما نباشد مال و نعمت تو جمله بغارت برند و ترا و یاران ترا مخاطره باشد
سید جنید گفت روا باشد هرچه پادشاه را باشد بندگان را نیز تفاوت نکند
ما هرگز جنگ ندیده ایم بگوشه باز ایستیم و تفرج کنیم سلطان در قد و قامت
و دست و بازوی سید جنید نگاه میکرد و با خود میگفت که بازرگان زاده
چنین نباشد و دیگر نگاه کرد و قد و قامت اسد بدید و از آن عاصم ذو الخمار
عجایب ماند و با خود گفت که همانا که این سیاه از نسل عمر معدی کرب است
که من صفت او شنیده ام و همچنین بود پس بپرسید از اسد که ای جوان تو از نسل کیستی
اسد گفت مرا هیچ نسلی نیست که من بنده زادهٔ این خواجه ام و این جوان دیگر
همچنین است پادشاه را این سخن خوش آمد و هیچ نگفت دیگر از سید جنید پرسید
که این ساعت از مغرب می آیی گفت آری گفت مدت سالیست تا از مغرب بدر
آمده ام و گفت چنین شنودم که خویشی از آن حمزه در شیدهٔ عرب و پسر زادهٔ
عمر امیه در مغرب بودند و میگویند که مغرب نیمه خراب کردند تو از آن خبر
داری یا نه سید جنید گفت بلی همچنین بود و من آنجا بودم کش کار شد گفت

نمیدانیم ما در این بودند که طبل کوچ بزدند و پادشاه عزم راه کرد و سید جنید
و یاران نیز همچنین رختها بر نهادند و سوار شدند و رشیده قبای غلامانه
بپوشید و کلاه بزرگ بر سر نهاد و در زیر قبا درع بهرام که پیش ازاین وصف
کردیم بپوشید و سوار شد و سید جنید همچنین در زیر قبا درع سیاهی بپوشید
و اسپی همچون کوه پاره برنشست و اسد کرب و عمر معدی کرب و عاصم ذوالخمار
همچنین سلاح بپوشیدند و سوار شدند و با سلطان مرجان عزم راه ابلس
کردند و چون رفتن گرفتند شیبو همچون شیری پیاده در رکاب ایشان میدوید
و منزل بمنزل می بریدند و میرفتند و در منزل دوم چون پادشاه بدید که
ایشان چگونه سوار استند و سلاحهای ایشان متعجب فروماند و گفت هیچ
شک نیست که ایشان بازرگان نیستند اما انشاالله خیر باشد چون به
منزل رسیدند بر کنار چشمه فرود آمدند ناگاه شیری دیدند که از بیشه
بیرون آمد و به لشکرگاه افتاد و خیمهٔ سلطان نزدیک بود اما سید جنید در
آن لحظه بدرگاه سلطان رفته بود و چون شیر بدید که آنجا بگاه آمد و جمله
خلایق بگریختند و شیر بدر بارگاه رسید و سلطان تنها ماند و شیر نزدیک
رسید و سید جنید هیچ سلاح نداشت اما دست فراز کرد و گوش شیر بگرفت

و بپیچید و بخود اندر کشید و مشتی بزد بر گردن آن شیر که گردن شیر خرد بشکست
و از دست بینداخت و شیر در حال بمرد پادشاه بر تخت نشسته بود و نگاه
میکرد که سید جنید چگونه بیک مشت گردن شیر خرد بشکست و لشکرها و چگونه
از شیر بگریختند و در شجاعت سید جنید عجایب بماند و با خود گفت که نیک
اندیشه کردم که این مرد بازرگان زاده نیست الا پهلوان زاده یا پادشاه
زاده است آنگاه پادشاه او را پیش خود خواند و او را استمالت کرد تا درین
سخن خروش و غلبهٔ مردم برآمد که بنظارهٔ شیر می آمدند و جمله پهلوانان
شرمسار و خجل که پادشاه را رها کرده و گریخته بودند و سید جنید شیر بیک
مشت افکنده و جمله عجایب بازمانده که چگونه شیر بیک مشت بکشتند پادشاه
میگفت که من بچشم خود دیدم و اگر دیگری میگفت قبول نکردمی تا درین
بودند که پهلوان لشکر او را کوه تن نام بود و گویند که آن پهلوان پیلی از
جای برمیگرفت بیامد و با سید جنید گفت تو ساحری و اگر نه هیچ آفریده
بمشتی شیری نتواند کشت که وقتی حمزه بدین ولایت آمد و یک روز هشتاد
پهلوان بکشتی بیفکند و بکشت و چهل پنجاه هزار مرد دیگر بکشت و جمله دیار
سنه بدرکند و بسوخت و شیری بی سلاح نتوانست کشت اکنون اگر راست

میلوی و نه ساحریت که تو میکنی پا و با من کشتی گیر سید جنید چون این سخن
از کوه تن بشنید آتش خشم بر سروی بر دوید و چشم او سرخ شد و رنگ
رخسارهٔ او همچون گلنار گشت و موهای اندام همچون پیکان از جامه
سر بیرون کرد و گفت ای مردک لعنت بر همه جادویان و ساحران باد
که جادو و ساحر نیستم لما جادو کشم این بگفت و سر دست دراز کرد و دست
کوه تن بگرفت و برابر پادشاه کوه تن را انجو دا ندر کشید و هفتاد گام میدا
پیشانی که در روی میدان در آن خاک بغلتید و مردم عجایب ماندند و سلطان
در تهور و دلیری سید جنید عجایب بازماند که کوه تن از خاک برخاست
و شمشیر برکشید و بسید جنید انداخت و سید جنید دست فراز کرد و سر دست
کوه تن بگرفت و برپیچید و او را بر زمین زد و شمشیر از او بستد و گفت که
در بارگاه نیکو شمشیر میزنی فردا همچنین به شمشیر کرا می جنگ کن دیگر دست
کرد و گرز برگرفت و به سید جنید انداخت جنید گرز در روی هوا گرفت و دیگر
گفت که گرز برابر پادشاه نیکو همی اندازی اگر مردی برابر کرا می دیو رو که من
حرمت سلطان میدارم و اگر نه مشتی سرت از بدن برکنم در آن غلبه و
گفت و گوی بودند که اسد و غاچم و شبو را خبر شد و پیاده دویدند که کوه

تن ایستاده

ایستاده و سخنهای سخت میگوید و در این سخن بود که یعنی پدرم کو هیار نام بزرگ
و پهلوان روی زمین بود و حمزه و عمر و معدی کرب بدین ولایت آمدند
و عمر و معدی کرب اندست پدر من کو هیار پیغاد و بکر بخت و به هزیمت برفت
اما حمزه بیامد و پدرم به کشتی بیفکند و سرش ببرید و گفت برادر من بدست
حمزه بمرگ آمد اگر در این روزگار حمزه و عمر و معدی کرب و ذوالخمار بودی پیش
من بیا از چه آمدی سید جنید آن سخنها می شنید و تحمل میکرد اما اسد چون نام پدر
خود بشنید گفت ای ملعون عمر و معدی کرب اگر مرده بودی که ترا یارای آن نبودی
که پای پیش وی نهادی این بگفت و نزدیک کوه تن دوید و مشتی بر گردن کوه تن
چنان زد که گردن کوه تن خرد بهم اندر شکست و از پای بیفتاد و جان بداد
پادشاه چون چنان دید گفت ای سیاه تو چرا چنین بی حرمتی برابر من کردی
اکنون ترا بگیرم و زنده بردار کنم اسد گفت تو مرا بردار نتوانی کرد ما با اقبال
پهلوان عرب سید جنید لشکر تو زیر و زبر کنم پادشاه چون نام سید جنید شنید
بخود فرو رفت و هیچ سخن نگفت و بفرمود تا جای خالی کردند و سید جنید را
پیش خود خواند و گفت ای جوان خوب روی بدان خدای که می پرستی که راست
بگوی تا تو چه کسی و نژاد تو از کجاست سید جنید بخود فرو رفت و دمی فکر کرد و گفت

برآورد وگفت هیچ به از راستی نیست کشت من جنید بن اسید بن منذر بن نوفل
بن عبد المطلب سلطان مرجان چون این سخن بشنید بشناخت و او را در کنار
گرفت و از کرده پشیمان شد عذرها خواست و گفت ای سید العرب در روزگار پدرم
حمزه بدین ولایت آمد و پدر من بت پرست بود و هر چند که جهد کرد که بت پرستی
ترک دهد نداد و بعد از آن بجنگ آمد و پدرم بکشت و برادر پدرم بکشت و صد و
بیست پاره قلعه در این دیار بود و همه را بسوخت و آتش بخانها اندر زد و همه را
بسوخت و مادر آن حالت پدران خوش آمد که حمزه تقصیر نکرده است که پدران
ما کشته است که لاشک بت پرستان کشتنی باشند و عمر معدی کرب نیز خدایان
قتل کرده است که وصف نشاید کرد و مرا هیچ غم و بار از آن در خاطر نیست که
حمزه هیچ درویش و رعیت نرنجانیده است و هر کس که ترک بت پرستی داد و به
خدای ایمان آورد او را نوازش کرد اکنون تو خاطر آسوده دار که من با تو چندان
نیکی کنم که تو عجب بمانی و به خدا و رسول و کعبه و اسلام سوگند یاد کرد که هیچ
موجب قصد تو نکنم الا دلداری و خدمت این بگفت و صد تخته جامه و صد
اسپ و صد غلام و پنجاه کنیزک و صد بدره زر بخواست و به سید جنید داد
و عذرها خواست و گفت ای سید العرب اکنون تدبیر این سیاه چه کنیم که هیچ

سلاح بوی کار نمیکند و میگویند که همچون اسفندیار روئین تن است اکنون درا
زر باید داد که باز گردانیم که حیف باشد بجنگ سیاه دیوزاده رفتن سید
جنید بخندید و گفت ای سلطان غم مخور که بیاری دادن باری تعالی و دولت
محمد رسول الله پیش تو با وی کاری کنم که تا یوم القیامه باز گویند سلطان خرم
شد و بفرمود تا کوچ کردند و روی به شهر اندلس نهادند اکنون قصه اینجا گذارد
و از جای دیگر بشنو که این قصه به شیرینی همچون شکرست مولف اخبار
ابو حفص کوفی رحمة الله علیه روایت کند که این کراس را دو پسر بود از پدر
مردانه تر و بد فعل تر و یکی بزرگتر نام او کاسور بود و کوچکتر نام او شارکن
و در ولایت خود هر روز به عیش و طرب مشغول بودند که ناگاه کشتیی بولایت آمد
و مردم بسیار از هر نوع بودند از جمله مطربی فاخر خوش آواز آنجا بود و بربط
و رباب و کمانچه دانستی زد چون کشتی آرام گرفت و بایستاد جمله بجزیره کراس
بالا آمدند و مطرب نیز با دو پسران کراس را پیش خود خواندند و گفتند
سماعی بکن بنوای حجازی چنانکه ما را خوش آید مطرب بربط برگرفت و آغاز
نواخت کرد و شعری در وصف رشیده عرب بنوای حجازی چنان بگفت که
جمله واله شدند چون مطرب بدین گونه چیزی بخواند کاسور پسر کراس دیوانه شد

وگفت چه کسی است بدین خوبی و زیبایی و کجا رفته باشد و دختر کیست راست
بگو و نشان او بمن ده و اگر نه ترا پاره پاره کنم مطرب دست بگنجینه رخت کرد
و پاره جامه که نقش روی رشیده بود بیرون آورد و به کاهور داد کاهور چون
نقش روی رشیده بدید بیهوش بیفتاد و دیگر باز بهوش آمد و همان جامه
پیش خود داشت و نظر در روی میکرد و هنوز تمام ندیده بود که آنجا زود بیفتاد
و دیگر بیهوش شد و بعد از آن بهوش باز آمد و گویند که آن روز هفتاد بار
نقش روی رشیده دیده بود و از هوش رفته و باز بهوش آمده تا مادر و پدر پایان
و بیالین او نشست و آن صورت پنهان کرد و احوال از مطرب باز پرسید
وگفت این رشیده از کجاست و تو این نقش از کجا آورده گفت این رشیده
دختر عربیست و این ساعت پریان او را برده اند و در دیاری او را انداخته اند
و اکنون هیچکس نام و نشان نمیدهد اما شخصی که ابن عم خرم است بروی عاشق
شده است و از دنبال او در عالم میگردد و من که مطربم زیادت از این حال
نمیدانم اما نقاشی در ملک عرب نیست که رشیده را بسیار دیده است و
شب و روز هیچ کاری دیگر نمیکند الا نقش روی آدمی سازد و بردم می فروشد
و جوانان از هوس میخرند و بازرگانان از بهر تجارت میخرند و مطربان

ازبرای بازرگانان

از برای بزرگان میخرند و پیشکش بزرگان میکنند اکنون حال چنین است کاهور
گفت تو شعری در وصف خوبی او بگوی این غزل در وصف خوبی او پسر زاده
حسان ثابت گفته بود ما بپارسی بگوییم
بیت
تبارک الله از آن نقش بند ماه جبین — که نقش روی تو بستست و چشم و زلف و جبین
مرا فروغ تو بر آسمان نمی تابد — چه ماه و مهر که خورشید لابه کار چنین
چون این غزل برخواند کاهور برخاست و همچون دیوانه فریاد برآورد
و خود را چندان بر زمین زد که پست گشت و مادر و پدرش بر سر او آمدند
وگفتند ای جان پدر اگر دختر زنده باشد و جمله عالم خراب باید کرد کنم و اگر
جمله خلایق بر باید داشت بردارم تا او را بدست آورم و ترا بیاورم قرار
بگیرم اما اگر مرده باشد چاره نبود این میگفت و فرزند را دل خوشی میداد
تا روزی بود هر دم خوار و دلیل به جاسوسی در بر و بحر روانه کرد تا مدتی بگذشت
و خبر آوردند که رشیده و جنید و شبیبو سلطان منصور در مغرب گرفته بود
که جنید بکشد و او را بزنی به پسر خود دهد و میان او و عبدالمومن بدینجا
جهت خصومت افتاده است تا جاسوس این خبر آورد بس زنجیر بسته
بودند چون خبر باوردند پسر و پدر و جمله لشکر خرم شدند و گفتند که ما روم

وجمله لشکر مغرب کیتم و رشیده بستانیم که این بچاه تر از هر دهر یکی همچون درختی
راست کرده و بهرد دو پسران او تا بمغرب رفتند اول شهر عبد المومن خراب
کردند و قتل بسیار کردند تا عبد المومن سر و پای برهنه پیش کاهور رفت
و گفت ای پهلوان من چه کرده ام و چه گناه از من در وجود آمده است من
و پدران من از قدیم دوست و هوا خواه شما بوده ایم و سال بسال باز
میدهیم و چون حمزه بدین ولایت آمده بود پدران من مدد پدران شما
میدادند اکنون بیکناهی دیار من خراب کردی و چندین خلایق بی گناه
کشتی کاهور گفت رشیده عرب بن تو ای عبد المومن گفت اول بی قلعی
و غارتی بایست گفت من این ساعت معذورم سلطان تجدید و گفت
بار خدایا تو این رشیده عرب را آفت گردان که جهان از برای او خراب
خواهد شدن سلطان گفت متی اینجا بودند اما پیش منصور رفتند و منصور
با ایشان غدر ساخت و رشیده و سید جنید را بگرفتند اما شیبو ایشان را خلاص
کرد ایشان منصور و پسرش سر تیر بدند و بگریختند کاهور چون این سخن
بشنید بشهر سلطان منصور آمد و شهر جمله خراب کرد و خلایق بسیار
بکشت تا ایشان درست کردند که به شهر سندبد پیش مرجان شاه رفته اند

اکنون شما

اکنون شما داینداز اینجا فی الحال کوچ کردند و روی به شهر مرجان شاه نهاد
و همچون برق میرفتند تا به شهر سندبد رسیدند در حال جمله شهر خراب کردند
و آتش زدند تا مردم شهر فریاد برآوردند که ای پهلوان ما چه گناه داریم
گفت رشیده در شهر شماست ایشان گفتند ما رشیده نمیدانیم اما جماعتی
غریبان اینجا بودند همراه سلطان بیرنگ پدر تو رفته اند و رشیده نیز همراه
ایشان باشد کاهور دیگر باره از اینجا کوچ کرد و روی به شهر اندلس نهاد
و همچون باد و برق میراندند و از آن طرف سید جنید و مرجان شاه میراندند
تا بچند فرسنگ شهر اندلس رسیدند شیبو گفت من بروم و خبری بشهر اندلس
برم و احوال لشکر کاهور دیو به بینم این بگفت و همچون برق جستن گرفت
و صد فرسنگ راه بیک روز برفت تا بکناره لشکرگاه رسید و او را خبر نبود
که پسر کاهور بمغرب به طلب رشیده رفته است در حال نشست و خطی از
قبل کاهور به پدر نوشت که من فلان روز بشهر مرجان آمدم و میگویند که
مرجان رشیده پیش خود آورده است و رفیقان او گرفته است اکنون
من رفیقان او خواهم ستدن که پیش تو آورم که بخون پدر بکشی اما رشیده
بستانم و زن کنم و پیش تو آیم و تو از طرف من می باید که فارغ باشی

نبشتی تا من بیایم و ایمن باشی خطی بدین صفت بنوشت و در پیچید و مهر کرد
و انگه دارویی بروی خود بمالید تا چنان سیاه شد که همچون قیر و میان تنگ در بست
و عصایی در مشت گرفت و دلیرانه میان لشکرگاه اندر شد و گفت من قاصدم
کاسورم در حال فردکانی پیش گراس بردند گراس دیو بر تخت نشسته بود
و تاجی مرصع پیش او نهاده که از گنج فریدون بدست وی افتاده بود که تا چشم
و سر آدمیت هرگز کس چنان تاج ندیده بود و از خوبی آن تاج آن تاج هر دو
پیش خود نهاده بود و تماشا میکرد و میگفت که اگر رشیده بدست من افتد
من این تاج بوی بخشم و تیغی الماس هم از گنج افراسیاب بدست افتاده
افتاده بود که اگر بر سنگ زدندی بدو نیمه کردی و با خود میگفت که اگر این
تیغ بر کوه زنم کوه بدو نیمه شود و جمله ملک روی زمین بهای این تیغ نباشد
در این حکایت بود که شیبو اندر در آمد گفت من قاصدم و از پیش پسر تو
کاسور میرسم گراس هیچ تنها بود که خبر نشنیده بود خرم شد و نزدیک تخت
خود خواند و گفت احوال کاسور چونست گفت با قبال پهلوان خیر و سلامت
گراس این خبرها می پرسید و شیبو را خاطر و دل و جان با تاج و تیغ بود و بدست
با خود میگفت که این تاج لایق و این تیغ لایق دست و بازوی سید جنید

دگراس خبر

و گراس خبری پرسید و شیبو نزدیک تخت او می شد و خدمت میکرد تا بکنار
تخت رسید گراس میگفت که تو از کجایی شیبو گفت من از مصرم اما مدتهاست
تا در مغرب مقیم و کار من قاصدیست و این ساعت کاسور آنجا رسید
و مرا دلداری بسیار کرد و بخدمت خود آورد و به قاصدی باز داشت
این بگفت و بهر دیگر رفت و بدستی تاج برگرفت و بدستی دیگر تیغ بربود
انگه از جای خیز کرد و در صف لشکر او بر جست و گراس فریاد بر آورد
و گفت بگیرید و جمله خلایق سوار و پیاده بدنباله وی افتادند و بگیر بگیر
در میان لشکرگاه افتاد و او همچون پلنگ وحشی جستن گرفت و مقدار
دو هزار سوار در پی او بدوانیدند و بگرد او نرسیدند و روی در صحرا نهاد و
گویند که سید جنید و لشکر سلطان مرجان هنوز صد فرسنگ راه بود و شیبو
دویدن گرفت و بیک روز بلشکرگاه خود رسید و گویند که شیبو در روزی و شبی
صد فرسنگ راه آسان برفتی چنانکه روزی دیگر باز توانستی آمدن و چون
شیبو بکنار لشکرگاه خود رسید بخدمت سید جنید رفت و زمین بوسه داد
و گفت این تیغ از بهر تو آورده ام اما این تاج از برای رشیده آورده ام
تاج پیش رشیده نهاد و رشیده نگاه کرد و تاجی دید که تا چشم و سر آدمیت گرد

تاجی چنان کس ندیده بود و به غایت خرم شد و سید جنید بانک بر شیبو زد
و گفت با تو گفتم که دزدی مکن و ترک دزدی بده شیبو گفت ای سید العرب این
نه بدزدی آورده ام که این به شجاعت و مردانگی آورده ام و قبول کن که شیئی
عظیم باشد یعنی بدین زیبایی که بدست چنان کبری بود سید جنید گفت ای
شیبو اگر چه به آشکارا ربودی اما او را غافل کرده و با وی دروغ گفته
تا این توانسته بستدن و من روا نمیدارم من آن دوست میدارم که
در میدان از دست کسان بردی بستانم شیبو گفت ای سید العرب کار
من دزدی و دروغ گفتن است و پیشه پدران من این بوده و از آن تو
و پدران تو و عمان تو پهلوانی بوده است و راست گویی و مرا اگر بکشی
از این برنتوانم گردیدن گفت اکنون عهدی بکن که از مسلمانان که با ما یکی
نداند دزدی نکنی و هیچکس بدزدی نکشی شیبو گفت اگر نیز از عهد بگذرم دروغ باشد
راست اگر مال مسلمانان بی گناه ببرم مرا خواب نیاید و تا دزدی نکنم دل
من خرسندی نشود که مادرم میگوید که چون تو هنوز شیرخواره بودی و خواهری
مادر داشتم و او نیز پسری آورده بود و چون خواهر مادر به خواب رفتی من غلطان
غلطان برفتمی و پستان خواهر مادر در دهن نهادمی و شیر باز خوردمی و چون از

خواب بیدا

خواب بیدار شدی عجایب بماندی و بخنده افتادی و از آن همسایگان
همچنین بودی که شیر بدزدیدمی و باز خوردمی و در کنار دختران و زنان و کیسه
کودکان و قلم و نان و خرما بدزدیدمی اکنون دزدی کردن من مادرزاد است
سید جنید بخنده افتاد و بسیار بخندید و شیبو از پیش سید جنید برخاست و روی
براه آورد و به استقبال کاهور پیر کراس رفت چون مقدار صد فرسنگ
راه برفت پیران کراس دید که از شهر سنه بدر کوچ کرده بود و روی به دیار
سید جنید و لشکر مرجان بنهاده شیبو چون بنزدیک برسید توبره و حیلت پیش
خود نهاد و ریشی سفید همچون کافور ببست و جامه آسمان رنگ بپوشید
و دسته گل از معجون بساخت و در دست گرفت و رنگ روی خود چنان سرخ
کرده که همچون گل بهاری و ریشی چنان بساخته بود که تا ناف بود و گستاخ بمیان
لشکر فرو رفت و همچنان میرفت تا بدرگاه کاهور و تا میان خرگاه رفت و
هر که او را میدید عجایب می ماند و به نظاره می آمدند تا پیش کاهور رفت کاهور
گفت تو کیستی که بچگونه به آدمی نمی مانی شیبو گفت من نه آدمیم که من برادر ابلیسم
و این ساعت از پیش [illegible] آمدم و ابلیس پیش پدرت نوشته است و مرا به
کاری پیش تو فرستاده است و از آن تاج که ربوده بود دانه بزرگ برکنده بود

که نام کراس بر آن نوشته بود و آن لعل بیاورد و پیش کاهور بنهاد و کاهور چون
لعل بدید بشناخت و دانست که راست میگوید برخاست و در پای شیبو افتاد و
که این کراس و قوم و قبیله او و جمله ابلیس می پرستیدند
چون شبانه تاج بدید کاهور و برادر او شارک و جمله پهلوانان پیاده شدند و پیش
شیبو در خاک افتادند و روی بزیر پای شیبو می مالیدند و گفتند ای برادر ابلیس نام
تو چیست گفت نام من لاقیس گفتند ما برادر تو بسیار دیده ایم اما تو چرا هرگز پیش
ما نیامدی گفت من بر آسمان بودم و با ملکان جنگ می کردم تا زحمت شما نشد
دیگر باره در قدم او افتادند و گفتند ای لاقیس رشید عجب از بهر من ستدی
گفت بلی هم در آسمان قباله شما کرده ام و در این دو روز میروم که او را بگیرم
و بیاورم این بگفت و دست در زیر بغل کرد و پاره کاغذ بیرون آورد که نقشی
چند نا خوانده در آنجا نوشته بود و پیش کاهور بنهاد و گفت این قباله تو و رشید
است که در آسمان کرده ام و کاهور از غایت نادانی و بدبختی چنان خرم شد
که هزار نعره زد و گفت خط کیست گفت خط جبرئیل است و گواهی میکائیل و اسرافیل
اکنون غم مخور کاهور گفت اکنون مطربی خوش آواز میخواهم که امشب بدین
مژده سماع کند و ما شراب خوریم و رقص کنیم و در این سرا و بیابان مطرب

خوش نوا

خوش نوا از کجا آوریم شیبو گفت من بر سر این کوه روم و دعا کنم تا ابلیس برادر
من مطربی خوش نوا بفرستد از حوریان بهشت بعاریت بستانند و او پیش
شما آید و سماع کند کاهور بغایت خرم شد شیبو برخاست و بگوشه رفت
و توبره حیلت پیش خود آورد و جامه رنگین مطربانه بپوشید و شیبو هنوز نشانده
نبخ بود و رنگ سرخ داشت و بر روی خود مالیده و موی دراز داشت و از
سرتاپای فروهشت و آستین چنان دامن فراخ کرد که در خاک می مالید و خود را
بشکلی بساخت که هیچکس در آن روزگار ندیده بود و نیم تاجی داشت از بهر ضرورت
بر سر نهاد و بربطی بساخت و نای عراقی و موسیقار و دف و کمانچه و کنگره و
شاخ شانه و چهار پاره جمله با خود برگرفت و بمیان لشکرگاه فرو رفت و خلایق
تحیر بماندند و دست بدست او را بخدمت کاهور بردند چون کاهور را بدید
گفت ای مطرب از کجا می آیی شیبو گفت از بهشت می آیم این ساعت
لاقیس آمد و گفت برو پیش کاهور فرزند من تا او را دل خوش گردانی و امید
واری وی بوصل رشیده که او را در آسمان نکاح کرده ایم و تو شبی بدین
مژده کاتی سماعی کنی تا ایشان خوشدل شوند کاهور این دروغ شیبو را چنان
خوش آمد که فریب او همچون شکر بخرید و هم در آن لحظه شیبو آواز برآورد و

سماعی آغاز کرد که جمله بیابانان بنعره درآمدند و خروش در لشکرگاه افتاد و میگفتند
که برادر ابلیس نفته است و مطربی از بهشت پیش ما فرستاده است و سماعی یک
میکنند که هیچ کس نکرده است و جمله بیابانان بخروش درآمدند و ساعتی بگذشت و
دیگر بربط بکنار نهاد و بموسیقی سماعی کرد که فغان در آن قوم افتاد و دیگر کمانچه
برگرفت و سماعی دیگر بکرد و دیگر نای عراقی در دهن نهاد و چندان بزد که آن
بیابانان عجایب بازماندند و بعد از آن کاهور پرسید که برادر ابلیس کجا رفت
گفت او را به دعا کردن بر سر آن کوه از بهر شما رها کرده ام و تا سحرگاه بسماع و
تماشا مشغول بودند بعد از آن سحرگاه جای خالی کردند و شبنو گفت حلوا ن
از بهر تو تبرکی فرستاده اند بغایت خرم شدند و گفتند زود بیاور در حال پاره
حلوا بیاورد که بهوشانه بسیار در او بود و در پیش ایشان بنهاد ایشان
آن حلوا برگرفتند و هر یک پاره خوردند و هنوز در دهن داشتند که همچون مرده
شدند و بیفتادند و شبنو کارد برکشید و سر شاک برادر کاهور ببرید
و کاهور را دست و پای ببست و بر پشت درآورد و روی به صحرا نهاد و چون
پاره راه پیاده برفت بوی رسیدند و گفتند تو کیستی و این پشته چیست شبنو هیچ
نگفت و بانگ بر قدم زد و بیک لحظه از چشم ایشان ناپدید شد و میدوید تا به

بالکلی
زود باد

لشکرگاه

لشکرگاه خود رسید و او را همچنان بسته بدر خیمه جنید آورد و بر زمین زد چنانکه
بانگی همچون روباه از کون او بدر آمد و مردم بخنده افتادند و سید جنید از خیمه بیرون
آمد و نگاه کرد و سیاهی همچون مناره دید که بر در خیمه او افتاده بود و همچون
یوزش دست و پای بربسته بود و شبنو بر بالین او ایستاده بود و سید جنید پرسید
که این حال چه طور است و این شخص کیست شبنو احوالها باز گفت سید جنید بخندید
و سلطان مرجان برخاست و بتماشا آمد و قصه بشنید و از هر دو کر شبنو عجایب
باز ماند و بفرمود تا دست و پای کاهور برکشادند اما همچون مرده خفته بود سید
جنید بفرمود تا داروی در حلق او فرو ریختند و آب سرد بر سر او فرو ریختند و چشم
برکشاد و خود را در میان قومی غریب دید و شبنو پیش او نشسته و سلطان مرجان
و سید جنید و جمله لشکر دید کاهور عجب بماند و گفت من کجا ام و لشکر من کجا و شما
چه قومید که من هرگز شما را ندیده ام و مطرب بهشتی که پیش من بود کجا رفت
شبنو گفت آن مطرب بهشتی من بودم و ملک الموت تو شده ام کاهور روی
بسید جنید کرد و گفت ای چاکران دیگران حیلتی و نامرد که شما اید مردان
در میدان گیرند و به قتل آورند که در روز کارزار جز جردی مکار همراه او بود
همچنین و او را عمر دامیه می کشند و خود را همچون مطربی کرد و بلشکرگاه پدر پدرم ام

و شهر در خوروی کرده متقد اورده هزار پهلوان برگت آمدند و من شمار اطلبیدم
که بخون پدر باز کشم اکنون من اسیر شما شدم و هرچه میخواهید بکنید سید جنید گفت
اکنون مسلمان شو تا ترا نکشم و تشریف دهم و نوازش کنم و رها کنم و شهر خود بگیر
و از این دیار برو کاهور این شعر در آن دم وصف الحال بخواند بیت
بگفتا بخواهم خدا و رسول ز اسلام و زین زوج البتول که ابلیس ملعون خدای و
بهر دو جهان رهنمای دوست که هرگز ندیدم خدای ترا ز احمد که بد رهنمای ترا
بهر هفته می بینم ابلیس را مر آن صاحب مکر و تلبیس را چو بشنید این کفر از آن کرده دون
نید هر دو چشمش بسرخی چو خون ورا غیرت دین بیدار شد همه موی بر تنش خار شد
چو روی سپیدش سیاه از ناید شد دو چشمش بمانند عناب شد بگفتا ببرم سرت را ز تن
دلم من شهرانت سازم کفن جوابش چنین داد کای بهره شاه ترا فر و اقبال داد است آله
دلی پُل مکر مردان مرد مگیر بدای پهلوان نبرد چون کاهور این سخن بگفت
سید جنید از شبو در خشم شد و گفت ای دزد دزد زاده ظالم مرا بدنام کردی و تو در من
چه عجز می بینی که اگر از اینجا تا مشرق جمله پهلوانان همچون او و پدرش باشند و من تنها
باشم بتوفیق رب العالمین و همت سید المرسلین و دولت امیر المومنین علی
علیه السلام از ایشان هیچ اندیشه نکنم تو کاری میکنی که بعد از من به چندین سال
آن قدر

چون قصه من بشنوند مرا عیب کنند این بگفت و دست فراز کرد که شبو را بگیرد
شبو از بیم بدوید و سید جنید همچون پلنگ وحشی از دنبال او جستن کرفت و بدو و جستن
به شبو رسید و کمر او بگرفت و از جای در ربود و همچنین بر سر دست همچون مرغی
داشت تا بدر خیمه رسید سلطان مرجان و لشکر بر سید جنید آفرین میکردند که چگونه
در آن صحرا همچون مرغی پران شد و چون شبو بدر خیمه آورد چهار دست و پای
او ببست و تازیانه بر گرفت و دو سه تازیانه بروی زده سلطان مرجان
و اسد و کریب و عاصم و شروان جمله شفاعت کردند که او را رها کن که توبت
کرد و شبو گفت که من توبه از دزدی نمیکنم و اگر سید جنید مرا میکشد حاکم است
که من بنده و بنده زاده ایشانم الا بحای دو پسر سید جنید و به زور این سر جمله شهدا
حمزه عبد المطلب و بنوت محمد رسول الله و بمردی و جوانمردی امیر المومنین علی
علیه السلام که من تا زنده باشم از دزدی و طراری توبت نکنم سید جنید با جمله
یاران بخندیدند اما سلطان مرجان گفت اکنون من توسط کنم و هر دو
طرف راضی شوید سید جنید می خندید و میگفت که حاکم سلطانست سلطان
مرجان گفت اکنون دزدی و قتل از مسلمانان مکن از کافران شاید و بدین موجب
سوگندها پیش جنید بخورد آنگه گفت مسلمانی که با ما جنگ نکند و نه دشمن ما باشد



ور نکنم اما از آنکس که جنگ کند و دشمن بود جنگ کنم و نزد کنم جمله بدین راضی شدند
و سوگند یاد کردند و او را بر کشادند و پا و دست سید جنید بوسه داد سید
جنید برخاست و کاموس بر کشاد و گفت سر خود گیر و برو هر جا که میخواهی که در میدان
تو و پدرت کشتی بیفکنم و بکشم کاموس بخندید و گفت این ساعت ابلیس برابر من
آمد و ایمان بوی تازه کردم و مرا خلاص داد و سید چون این سخن از آن ملعون
بشنید گفت ای کافر تو کشتنی هستی اما بر دی عیب باشد اکنون برو که حالیا
بجان بردی اگر مردی ترا چون به جنگ خوانم بیایی و در میدان خود را
بیازمایی چون سید جنید این بگفت و روانه شد کاموس جواب داد که چنین
کنم و همچنان میرفت تا بدرگاه پدرش رسید کراس چون بدید واله شد و برخاست
و گفت ای فرزند لشکرت و برادرت کجا رفت کاموس زبان برکشاد و احوال
بشنو بگفت که بشکل برادر ابلیس خود را برآراست و چگونه مطربی بهشتی
فرستاد و چه موجب او را مدهوش و بیخود کرد و بسته پیش جنید آورد و جنید او را
آزاد کرد و جنید چه شجاع و پهلوان است و پسرزاده عمر امیه با وی است و پسر
عمرو معدی کرب و پسر ذو الخمار و جمله پهلوان زادگان عرب و سلطان
مرجان خود با پنجاه هزار سوار مدد سلطان اندلس آمده است اکنون تدبیر چیست

کراس خرم شد و گفت این ساعت بی سالت که میخواهم که پهلوانان عرب بدست
من افتند که عمر معدی کرب و ذو الخمار و حمزه و سعد وقاص پنجاه هزار لشکر و
پدران من بکشته اند و حمزه بدست خود سر پدرم و دو برادرم بریده است
اکنون که ابلیس یاری داد و ایشان را بپای خود آورد بهتر از این نباشد که سید
جنید را زنده بگیرم و پاره پاره کنم و در میدان بخورم و ایشان را خود چه محل باشد
این بگفت و از احوال شارک پرسش کرد که برادرت کجا رفت کاموس گفت
ای پدر مطرب بهشتی سماع نوش میکرد و ما شراب میخوردیم و مست شدیم
چون باز بهوش آمدیم خود را بسته میان لشکر دشمن دیدیم و من گفتم که مردان را
بکر کشتن جوانمردی نباشد جنید گفت راست میگویید و مرا دستوری داد اکنون
من حال برادر و لشکر هیچ دیگر نمیدانم کراس عجایب بماند و احوال ربودن تیغ
الماس و تاج مرصع با پسر باز گفت و عجایب مانده بود و اندیشه میکردند که
این هیچکس نباشد الا پسر عمر امیه تا در این سخن بودند که مرد از لشکرگاه کاموس
بیامد و گفت شارک را سر بریده اند کراس فریاد برآورد و تاج از سر بینداخت
و جامه پاره کرد و خاک بر سر کرد و سر بر زمین میزد و در آن میان می غلتید و
سنگ بر سر میزد و خروش در آن لشکرگاه افتاده و چندان سنگ بر سر خود زد



که سست و مدهوش گشت و پنج روز هیچ نخورد و فریاد و فغان میکرد و بعد از
پنج روز لشکرهای پسرش پیامدند جامه دریده و اسپها دم بریده و خاک بر سر
کرده و فریاد برآورده و احوالهای مطرب بهشتی میکشند و بعد از هفته گرامی
کوس حربی بزد و خروش و غلبه در جهان افتاد و سوگندها بسر ابلیس و القیس
یاد میکرد که من این قوم را از روی زمین بردارم و اندلس خراب کنم و شهر
سنه بدر بکنم و خاک بدریا مغرور ریزم و به عوض خون برادرم پوچال و پسرم
شارک این قوم جمله بردارم و خود به ملک عرب روم و جمله ملک عرب
چنان خراب کنم که یکی از بنی آدم زنده رها نکنم و کور حمزه اشکافم و بیرون آورم
و استخوان او را بخورم این بگفت و چون شیر میغرید و لشکر همچون باد و
برق میراندند و از این طرف چون خبر شد که لشکر او نزدیک رسیدند و جمله
سواران سلاح پوشیدند و کوس حربی فروکوفتند و سید جنید و یاران روی
به جنگ آوردند و در میان صحرا خوش و خرم میرفتند تا هر دو لشکر بدو رنگ
یکدیگر رسیدند و سید جنید را گفتند تا او پیش لشکر باشد با اسد کرب و عتب
لشکر به عاصم بسر ذو الخمار سپرد و مختار همراه خود کرد و پیش چتر سلطان بودند
و رشید و پس پشت خود باز داشت و گفتند اکنون ما را هیچ فریضه تر از آن نباشد

که جنگ بانبوه کنیم و خود را بدر شهر اندازیم تا آمد شدن مردم شهر به بیرون باشد
و نعمت شهر بسیار شود و ما نیز هر روز جنگ کنیم و شب بشهر رویم و این بیچارگان
قاضی و سعد مصری از این رنج و گرسنگی خلاص شوند سلطان گفت بلی
انچنین کنیم در حال بفرمود تا کوس حربی فروکوفتند و ولوله در جهان افتاد
و زمین به جنبش درآمد خروش و فغان در ملک افتاد تو گفتی که روز
رستاخیز است و یا اسرافیل سور میدمد است و از آن طرف همچنین کردند
و چون نزدیک همدیگر رسیدند سید ج[illegible] منادی زد
بمیان هر دو صف که هر که مسلمان شود ما را [illegible]ت و اگر کراس
مسلمان شود برادر ما باشد این بگفت و منادی کرد باز گردید و کراس چون نام
مسلمانی بشنید در خشم شد و چشمها سرخ کرد و گفت من این بحاجت از
ابلیس خواسته ام که یکی از خویشان حمزه بدست من افتد و من خون پسر
باز کشم این ساعت برادرم تیر کشتند و پسر نیز کشتند زود باشید و بدین لشکر
رسید و یکی زنده مگذارید در حال حمله آوردند و لشکر با همدیگر آمیختند اول
کسی که به میان لشکر زد اسد بود که همچون شیری گرسنه بمیان لشکر همچون
کوچه راه کرد چنانکه جمله لشکر مرجان از دنباله اسد کرب عمر معدی کرب بیامدند

پس لشکر کراس را بر کردند و جانب شهر دست فرو کرفتند و بدروازه شهر رسیدند

و فرود آمدند و بنگاه کراس غارت کردند و لشکر کراس مقدار پنج شش فرسنگ

دور بردند و چون کراس را خبر شد لشکر او بسیار به قتل آمده بودند ناچار کراس

بفرمود تا هم آنجا پنج شش فرسنگ دور از شهر اندلس مرغزاری و آب روان

بود فرود آمد و کراس گفت اینجا خوشتر است فرود آید که من فردا کاری کنم

که تا قیامت [illegible] چنین روایت کنند که شیبو در آن میان

غلبه خود در [illegible] بدریا غرق [illegible] [illegible] آن برآراست و ریشی مزوّرانه بساخت

و بر لیست چنانکه [illegible] جمله بردارم و خود [illegible] یهودی و دستاری بزرگ بر سر نهاد و پیراهنی آستین

فراخ بپوشید و عصائی در مشت گرفت و گستاخ در میان لشکرگاه کراس

فرو رفت و گریستن آغاز کرد و گریان و فریاد کنان در میان لشکرگاه میگذشت

و زاری میکرد که هر کس که می شنود میگریستند و می پرسیدند که ای پیر بیچاره

ترا چه شده است و از گریه بسیار که میکرد گوش به هیچ آفریده نمیکرد اما این قدر

میگفت که مرا پیش کراس برید تا حاجبی برخاست و او را پیش کراس برد و

چون بدر خیمه کراس برد خود در آن خاک تیره انداخت و افزون از پنجاه بار

در خاک بغلطید و چندان زاری کرد که کراس را دل بسوخت و بفرمود که این